

قلعه دل

فهمه پوريا

تهران - ۱۳۸۶

تقدیم به همسر - مسعود - که صبور و
مهربان، همراه همیشگی ام است و
فرزندان دلبندم - نوید و نهال - که تمام
وجودم لبریز از عشقشان است.

سرشناسه	: پوریا، فهیمه، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: قلعه‌ی دل / فهیمه پوریا.
مشخصات نشر	: تهران: علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۴ ص.
شابک	: 2 - 84 - 7543 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستانهای فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ق ۴۸۴ و / ۷۹۹۲ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۸۳۳
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۵۸۵۷۸

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

قلعه دل

فهیمه پوریا

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 71 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

به نام خدا

سلام به همهی عزیزان، به تمام دوستان کتاب و تمام کسانی که وقتی شروع به خواندن کتابی می‌کنند، از صفحه‌ی اول ورق می‌زنند و همه را می‌خوانند.

ترجیح دادم برای این کتاب، مقدمه‌ای بنویسم. فکر می‌کنم لازم است و من این مقدمه را به دختری به نام فرشته بدهکارم. وقتی داستان ازدواج و زندگی فرشته را از یکی از صمیمی‌ترین دوستانم شنیدم، دلم گرفت. زمان زیادی فکرم مشغول بود و هرچه سعی می‌کردم که به او فکر نکنم، نمی‌توانستم. فقط یک بار او را دیده بودم ولی با گذشت چهار سال، هنوز درباره‌اش از دوست عزیزم می‌پرسم. فرشته، دختری سختی کشیده با مادری رنج‌دیده و زحمت‌کش که فکر می‌کرد دخترش ازدواجی میمون کرده و خوشبخت شده، متأسفانه خوشبخت نشد. دختر سرکش و حرف‌نشنوی نبود. با رضایت خانواده‌اش ازدواج کرد ولی متأسفانه، نشد. او حتی نتوانست روزی را به خوشی در خانه‌اش، خانه‌ای که با هزار امید و آرزو پا بدان نهاده بود، بگذراند چون از همان روز اول فهمید که در دام گرفتار شده. خانواده‌ی شوهرش همه چیز را می‌دانستند اما با پنهانکاری، او را سیاه‌بخت کردند. برای طلاق اقدام کرد، حکم به نفع او صادر شد اما زمانی که رفت تا جهیزیه‌اش را به منزل مادر منتقل کند، خانه

را خالی از اثاثیه یافت.

نمی دانم الان فرشته کجاست. او به خاطر بازپس گرفتن جهیزیه ای که مادرش با زحمت فراوان و کارکردن های سخت برایش فراهم کرده بود، مجبور شد به آن زندگی پرنیرنگ بازگردد و دیگر نمی دانم که چه کرد. آیا توانست کاری از پیش ببرد یا خیر. امیدوارم هرکجا که هست خوب و خوش باشد و بتواند این شکست زندگی اش را به فراموشی بسپارد.

داستان زندگی نگین، غیرواقعی نیست. تم اصلی داستان، همانند زندگی فرشته واقعیست اما سعی کردم با دادن شاخ و برگ و تغییراتی آن را به صورت داستانی که خواهید خواند، درآورم. قصدم این بود که زندگی نگین به تلخی زندگی فرشته نباشد و جسارتاً سعی کردم نکاتی تقریباً فراموش شده را برای بعضی از خانواده ها یادآور شوم.

به امید روزی که نیرنگ و فریب از میان ما انسان ها رخت بر بسته و ناپدید شود.

فصل اول

داخل سالن کوچک که به عنوان اتاق نشیمن از آن استفاده می شد، محمود مبرهن با همسرش مینو، دخترش نگین و برادرزاده همسرش نغمه نشسته بود. هر سه چشم به دهان نغمه دوخته بودند تا خودش، هروقت که خواست، سر صحبت را باز کند.

مینو به عادت همیشگی، نگاهی به تمام گوشه های سالن و حتی جاهایی که به چشم همه نمی آمد انداخت تا از تمیزی و نظافت همه چیز مطمئن شود. مبل های آمریکایی با پارچه زرشکی تیره و طرح های مثلث و لوزی و مربع به رنگ های سبز و خردلی و نارنجی و آبی، سلیقه دخترش بود که هماهنگی زیادی با قالیچه های گل ابریشم طرح ماهی تبریز و پرده های حریر شیری با والان ساتن زرشکی داشت. نگاه دقیقش چین های پارچه جلوی دسته های مبل را کاوید، اثری از غبار یا پرز نبود. با همان نگاه دقیق میزهای مربع ماهگونی را و رانداز کرد. گوشه گوشه میزبزرگ و دو میز عسلی و پایه هایشان را از نظر گذراند و نفس راحتی از سر آسودگی کشید.

نگران و غمگین با مهربانی به نغمه نگاه کرد. حال برادرزاده اش را درک می کرد و خوب می فهمید که چرا به جای منزل پدرش، به خانه عمه آمده. حال خودش را هم می فهمید. هروقت مضطرب، غمگین یا آشفته بود،

حالت و سواس پیدا می‌کرد.

محمود خوب می‌دانست چرا همسرش با این دقت همه جا را از نظر می‌گذراند. نگاه خیره او را به گلدانی که روی میز سمت راستش بود دید. گلدان کمی از جای اصلی‌اش در وسط میز جابجا شده بود. محمود لبخند پرمحبت و گرمی نثار چشم‌های زیبا و پریشان همسرش کرد و گلدان را سر جای همیشگی قرار داد و با دقتی که از نظر مینو دور نماند، گل‌های زیبای زرشکی، دارچینی و عنابی و برگ‌های سدری و یشمی را در آن گلدان خوش تراش کریستال، جابجا کرد.

سکوت، کمی سنگین شده و حالت غیرعادی را بیشتر به رخ نگین می‌کشید. او هم همچون مادر و پدرش، سعی داشت ظاهرش را آرام و خونسرد نشان دهد ولی در درونش، غوغایی برپا بود. به‌چهره جذاب و مردانه پدرش خیره شد. چقدر آن چشم و ابروی کشیده مشکلی با آن مژگان سیاه و پرپشت را دوست داشت و چقدر انبوه موها را بالای آن پیشانی بلند و پرغرور می‌پسندید.

«آخ باباجون، موهات تو همین چند ماه پر از تارهای سفید شده. شونه‌های پهن و مردونه‌ات، خم شده و نگاهت نگران! چرا؟ چرا تو این مدت کوتاه این طوری شدی؟ بخاطر من؟ آره بابایی، غم من تورو به این روز انداخت، می‌دونم. غصه یه دونه دخترت که بعد از هفت سال دعا و التماس به درگاه خداوند پا به زندگیت گذاشت و حالا به این روز افتاده، پیرت کرد. دختری که تازه هیجده سالش تموم شده و...»

محمود که نگاه خیره دخترش را متوجه خودش دید، لبخندگرمی تحویلش داد و گفت:

– عزیزبابا، نمی‌خوای از نغمه‌جون پذیرایی کنی؟

نگین دنباله افکارش را رها کرد، با حواس پرتی لبخندی زد و گفت:

– چرا بابایی، همین الان.

و بلافاصله پیش دستی‌های هشت ضلعی آرکوپال مشکی لب قرمز را جلوی نغمه و پدر و مادرش قرار داد. در هر بشقاب یک عدد کاردو چنگال یونیک با دسته مشکی و براق گذاشت و ظرف هندوانه را که از جنس و طرح پیش دستی‌ها بود، جلوی نغمه گرفت. دهان خوش ترکیبش با لبخندی بسیار زیبا باز شد و با صدایی گرم و آرام بخش گفت:

– بفرما نغمه‌جون، خنک خنکه.

نگاه خسته و بی‌رمق نغمه، به صورت نگین خیره شد. آه که چقدر این دختر عمه زیبا و ظریف و مهربان را دوست داشت و چقدر از دیدن سرزندگی و عطوفت ذاتی‌اش لذت می‌برد.

– بخور نغمه جون. هوا خیلی گرمه و هندونه خنک خیلی می‌چسبه.

راه گلوی نغمه بسته بود. انقدر بغض داشت که هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت ولی دست نگین عزیزش را هم نمی‌توانست رد کند. از نظر نغمه، هیچ‌کس نمی‌توانست به نگین نه بگوید پس او، آن مرد چطور توانسته بود دلش را این چنین بشکند؟! آه، لعنت به او. لعنت به شوهرش، پرویز و لعنت به تمام کسانی که با زندگی دیگران بازی می‌کنند.

گرمای نگاه نگین را روی صورتش حس کرد.

– آخ، ببخش نگین جون.

و به سرعت تکه کوچکی از هندوانه را با چنگال برداشت و داخل پیش دستی‌اش گذاشت.

– آ، نغمه همین یه ذره!

– مرسی عزیزم، کافیه، میل ندارم، تازه شام خوردم آخه.

– هندونه چکار داره به شام؟ من همین الان می‌تونم یه هندونه رو

درسته بخورم، البته به شرط اینکه حسابی خنک باشه. مگه نه مامان؟

— آره نغمه جون راست می‌گه. این بچه از هندونه سیر نمی‌شه.

نغمه لبخندی به روی عمه نازنینش زد و گفت:

— شاید واسه همینه که انقدر شیرین و دلچسبه عمه جون.

بعد دوباره به‌نگین نگاه کرد و گفت:

— قربونت برم نگین جون ولی همین کافیه. کمرت درد گرفت، انقدر

دولاً نمون. حالا اگه خواستم، دوباره برمی‌دارم.

نگین چشمکی زد و گفت:

— البته اگه چیزی ازش بمونه.

و ظرف را جلوی مادر و پدرش گرفت و دست آخر، جلوی مبلی که

خودش روی آن نشسته بود، قرار داد.

— بقیه‌اش دیگه مال منه. شما می‌توانید هلو، شلیل، خیار، هلو

انجیری، انجیر یا بقیه میوه‌هایی رو که اینجا هست میل بفرمایید.

و به ظرف پایه‌دار پر از میوه، کنار مادرش اشاره کرد.

— اینطوری با تعجب نیگام نکن نغمه و درضمن نپرس این همه

هندونه رو بعد از شام مفصلی که خوردم کجا جا می‌دم چون واقعاً خودمم

نمی‌دونم. احتمالاً معده من یه مخزن اضافه‌ام داره چون همیشه جا داره و

هیچ‌وقت پر نمی‌شه.

نغمه بغض سنگینش را با قطعه کوچکی از هندوانه فرو داد و برای

اینکه حرفی زده باشد گفت:

— عمه، این پارکتهارو با چی تمیز می‌کنی که همیشه انقدر برق می‌زنن؟

— با الکل عزیزم.

— انقدر الکل می‌زنید، خراب نمی‌شن؟

مینو نگاهی به پارکت‌های تمیز و براق انداخت و گفت:

— نه، چون چند وقت یه بار با پارافین همه رو چرب می‌کنیم. واسه

همین ترک هم نمی‌خورن.

محمود با محبت دست کوچک و نرم همسرش را در دست گرفت.

فشار اندکی به‌انگشتان کشیده و ظریف او وارد کرد و گفت:

— عمه‌ات یه کدبانوی باسلیقه و یه خانم خوشگل و همه چی تمومه

نغمه جون. خدا نعمت رو در حق من حقیر تموم کرده با این ازدواج سعید

و خوش یمن.

نغمه آهی سوزان کشید و گفت:

— کاش یه ذره از سلیقه و زیبایی شمارو من داشتم عمه جون. کاش یه

ذره شانس داشتم.

بعد نگاهش را به‌صورت زیبای نگین دوخت و گفت:

— نگین حتی از شماام قشنگتره. می‌دونم که خیلی‌ام باسلیقه و کدبانو و

خانمه ولی شانس... هرچند، من خودمم اشتباه کردم. همه بهم گفتن دارم

خطا می‌کنم ولی گوش نکردم. کور و کر شده بودم، نه می‌دیدم و نه

می‌شنیدم و حالا... خودم کردم که لعنت برخودم باد، خودم کردم عمه.

بالاخره نغمه هم شروع به حرف زدن کرد. با میل خودش، هیچ کدام

چیزی از او نپرسیده بودند. از غروب که نغمه بعد از ده سال، آنطور

بی‌خبر و ناگهانی به‌منزل آنها آمد و شام هم ماند، فهمیدند که اتفاقی

افتاده. نغمه سعی می‌کرد ظاهری آرام داشته باشد ولی رنگ و روی پریده

و دست‌های لرزان، همراه چشمان بی‌قرار و نگاه پرتشویش، حاکی

اتفاقی ناخوشایند بود. نغمه با لبخندی مصنوعی گفت که آمده تا شبی را

با نگین که تازه از سفر برگشته بود بگذرانند ولی چمدانی که روی صندلی

عقب ماشین قرار داشت و اتفاقاً در دیدرس محبوبه واقع شده بود، چیز

دیگری می‌گفت.

هرسه با نگاه به یکدیگر فهماندند که تا خودش نخواسته و چیزی

و نغمه با حرکتی خشن و عصبی، دو سه عدد دستمال را به سرعت بیرون کشید. با انگشتانی لرزان اشکها را از گوشه چشم زدود و ابروها را درهم کشید. مصمم و محکم به چشمان مینو خیره شد و گفت:

— همه چی تموم شد عمه، می خوام طلاق بگیرم.

هیچ کدام جا نخوردند. هیچ کس حیرت نکرد. انگار هر سه می دانستند چنین روزی در پیش است. مینو نگاهی به صورت شوهرش انداخت و گفت:

— کسی می دونه تو اینجایی عزیزم؟

نغمه به علامت نه سر تکان داد. محمود دنباله حرف همسرش را گرفت و گفت:

— اینجا خونه تونه، تا هروقت که بخوای و تا هروقت که اینجا احساس آرامش کنی. ولی اگه ممکنه اجازه بده به رضا و پرویز خبر بدم اینجایی. ممکنه نگران بشن بابا.

نغمه با حالتی عصبی پوزخند زد و گفت:

— هه، پرویز؟!!

مینو با ناراحتی گفت:

— آخ، بهش نگفتی نغمه؟

— نه عمه جون. بهش نگفتم چون نبود. آقا با دوستانشون تشریف بردن دماوند چون هوای تهران گرمه و به مزاجشون سازگار نیست. بنده رو هم نبردن چون حوصله تق و نوق منو ندارن. چون من مدام غر می زنم و می گم جمع کن این بساط شیره کشی رو.

بعد ناگهان به خودش آمد و خجالت زده سر به زیر انداخت.

— ببخشین که این جمله رو گفتم. دیگه به اینجام رسیده عمه، اینجام. و دستش را بیخ گلو گذاشت. اشکهای گرمش دوباره سرازیر شد و

نگفته، چیزهای نپرسند و محبوبه هم معنی این نگاهها را خوب فهمید. آن شب، زودتر از شبهای دیگر بساط شام را جمع کرد، ظرفها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد. نگین و مینو هم به سرعت کارها را انجام داده و همه چیز را مرتب کردند. می دانستند اگر نغمه بخواهد حرف بزند، بعد از شام شروع خواهد کرد. اگر هم نه، فرصت کافی برای یک شب نشینی کوچک و بعد هم استراحت برای نغمه خواهد بود و حالا، نغمه به خواست خود می خواست حرف بزند.

— ببخشید که امشب مزاحمتون شدم و ممنونم از اینکه بهم فرصت دادید تا افکارمو جمع و جور کنم. من اومدم اینجا چون فکر می کردم هیچ جای دیگه این آرامشو بهم نمی ده و هیچ کس مثل شما درکم نمی کنه و دقیقاً هم همینطور شد. ممنونم، از همه تون.

— اینجا خونه خودته دخترم. تو برای من و مینو مثل نگین هستی. احتیاجی به تشکر نیست و درضمن، تو مزاحم هیچ کس نیستی نغمه جان. نغمه کمی سرش را بالا گرفت تا اشکهایش سرازیر نشوند و با صدایی خش دار از بغض گفت:

— خیلی سعی کردم برم خونه خودمون ولی نتونستم. از مامانم و بابام خجالت می کشم، از روی نوید و نیما شرمنده ام. ده ساله خون به جیگرشون کردم، حالا با چه رویی برم اونجا و بگم دوباره برگشتم سر خونه اولم؟ جواب بابارو چی بدم عمه؟ یادته چقدر این در و اون در زد که زن این پرویز لعنتی نشم؟ به مامانم چی بگم؟ بیچاره مامان چقدر اشک ریخت، چقدر التماسم کرد، چقدر ازم خواهش کرد که این کارو نکنم. اونوقت من احمق چیکار کردم؟ هیچی. پای بی صاحبمو کردم تو یه کفش و گفتم می خوام که می خوام. آه، چقدر خر بودم عمه، چقدر نادون بودم. نگین به آرامی جعبه خاتم کاری دستمال کاغذی را جلوی نغمه گرفت

هرسه در نگاه خیره نغمه خواندند که به گذشته برگشته. شاید به ده سال قبل، شاید هم دورتر.

— همه اش از یه لج و لجبازی بچه گونه شروع شد. انقدر بچه گونه که شرمم میاد بگم. تب خارج رفتن، منو گرفته بود. دیپلم که گرفتم، از بابارضا خواستم بذاره برم خارج. برام فرق نمی کرد کجا، فقط می خواستم برم ولی هرکاری کردم بابا قبول نکرد. از من اصرار و از اون انکار. کنکور شرکت نکردم، اعتصاب غذا کردم، قهر کردم ولی بابا راضی نشد. دست آخر یه روز که حسابی از دستم کفری شده بود، گفت غیرتم قبول نمی کنه یه دختر تنهارو بفرستم مملکت غریب. گفت شوهر که کردی، هرغلطی خواستی بکن و هرجهنم دره ای می خوای برو ولی تا وقتی تو خونه منی، فکر خارج رفتن از سرت بیرون کن. بیچاره مامانم، چه عذابی می کشید از دست من. دیگه خبری از اون آرامش همیشگی تو خونه مون نبود. طفلکی چقدر التماس می کرد که دست از این فکر احمقانه بردارم و کارای احمقانه تر رو تکرار نکنم ولی کو گوش شنوا؟ بهم می گفت به فکر پدرت باش، خدای نکرده از دست تو و این کارات سخته می کنه ها. ولی من نمی فهمیدم چی می گه. با کمال وقاحت تو روش وایمیستادم و می گفتم به بابا بگو به فکر من باشه، چون اگه همینطور به نه گفتنش ادامه بده، این منم که سخته می کنم. می گفت لا اقل به فکر نوید و نیما باش، تو این سر و صدا و جو متشنج خونه نمی تونن به درس و مشقشون برسن ولی من نمی فهمیدم چی می گه. به هوای اینکه بالاخره می رم خارج، رفتم کلاس زبان. همونجا با نسترن آشنا شدم و کم کم سر درد دلم باز شد. همه چی رو از سیر تا پیاز گذاشتم کف دستش و اونم مثلاً بهم راه و چاه نشون داد. گفت خب ازدواج کن. گفتم با کی؟ جوونای الان آه ندارن با ناله سودا کنن، اونوقت منو می برن خارج؟ من یه عمری تو خونه پدرم لای پر قو خوابیدم

پوست گندمگونش را شستشو داد. نگین روی کانایه سه نفره، خودش را کنار نغمه کشید و سرش را در آغوش گرفت. نغمه هق هق کنان ادامه داد: — آخ نگین، تو نمی دونی من شاهد چه صحنه هایی بودم. انقدر منقل و ذغال دیدم که حتی از منقل کبابم حالم بهم می خوره. انقدر دود تریاک تو دماغم رفته که دیگه هیچ بویی رو حس نمی کنم. انقدر رفیق های پامنقلی پرویزرو دیدم که از هرچی دوست و رفیقه گریزونم. تو نمی دونی، نمی دونی تو اون خراب شده چه چیزایی دیدم.

نگین با نگاهی اشک آلود به پدر و مادرش خیره شد. هردو فهمیدند منظورش چیست. او با این نگاه به آنها می گفت «من از این بدترشو دیدم. این تویی که نمی دونی من چه صحنه های وحشتناکی دیدم.» نگاه نگین اشک های جمع شده مینو را سرازیر کرد و چشمان محمود هم پر از اشک شد. مینو از کنار همسرش بلند شد و سمت چپ نغمه قرار گرفت. دستش را روی شانه او قرار داد و گفت:

— اگه دوست داری، می تونی حرف بزنی عزیزم. بگو، بگو بذار دلت سبک بشه.

و محمود با صدای محکم و مردانه اش گفت:

— نغمه جان، می خوای من برم بالا که راحت تر حرف بزنی؟

نغمه سر از شانه نگین برداشت. دماغش را بالا کشید و در حالیکه سر تکان می داد گفت:

— نه عمو محمود، شما که غریبه نیستین. همیشه دوستتون داشتم و دارم. شما باید بی ادبی های منو ببخشین. راستش، راستش دست خودم نیست. با یادآوری روزهای گذشته انقدر عصبی می شم که کنترل خودم از دستم در می ره، نمی فهمم چی می گم.

— هر جور راحتی حرف بزن عمو، هرچی می خوای بگو.

بود. محمود هم لام تا کام حرف نمی زد و فقط شنونده بود. نغمه با تأسف سر تکان داد، آهی از ته سینه کشید و گفت:

— آره، نرود میخ آهنی در سنگ. پیش خودم می گفتم سن و سالش مهم نیست، مهم اینه که می خواد برگرده فرانسه و پولدارم هست. گفتم مهم اینه که برم خارج، دیگه برام فرق نمی کرد چه طوری. بعد از عروسی یه مدتی سر مو شیریه مالید. اولش گفت یه مدت صبر کن تا یه سری کارای ناتمامو انجام بدم. بعد گفت صبر کن تا ملک و املاکمو بفروشم و پولهامو یه جا جمع کنم. خلاصه یه یکسالی سرمو گرم کرد و تو این مدت نداشت بفهمم اعتیاد داره. مدام پول می ریخت تو دست و بالمش و ازم می خواست با دوستام برم سفر یا مهمونی و گردش و این چیزا. منم سرخوش از اینکه شوهر فهمیده! و پولداری نصیب شده، به خودم می نازیدم. تا مامانم می گفت چرا انقدر پی گردش و تفریح و دوست و رفیق بازی هستی، یه ذره بشین تو خونه و به زندگیت برس، باد به غبغب مینداختم و می گفتم «خونه پر از کلفت و نوکره، من دست به سیاه و سفید نمی زنم»

یاوقتی می گفت حواست پی زندگیت باشه و انقدر ولخرجی نکن، می گفتم:

«شکر خدا پرویز انقدر پولداره که با این همه خرج و مخارج، ککشم نمی گزه. درثانی، پرویز اروپا رفته اس، روشنفکره، خوب می دونه که نباید خودخواه باشه و آزادی های منو ازم بگیره. اون مدام به من می گه از جوونیت استفاده کن و خوش باش. برو گردش، برو سفر، برو مهمونی، از زندگیت لذت ببر. همه اش بهم می گه منتظر من نباش که همه جا همراهیت کنم. من سنی ازم گذشته و حوصله این کارارو ندارم ولی تو نباید به پای من بسوزی.»

و تو زوروق بزرگ شدم، حالا نمی تونم برم خارج تو رستوران ظرف بشورم و گارسونی کنم یا بیبی سیتربشم و از بچه های مردم پرستاری کنم. گفت هرکه را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد. دماغم رو بالا گرفتم و با غرور گفتم من بالاخره بابامو راضی می کنم، حالا می بینی. یه دونه دخترم، می دونم که آخرش بابام مجبور می شه کوتاه بیاد.

از جلسه بعد، زمزمه های نسترن شروع شد. می دونید که پرویز دایی مادر نسترنه. یکسره تو گوشم می خوند که دایی پرویز خیلی پولداره تا حالا ازدواج نکرده، سالها تو فرانسه زندگی کرده و تازه برگشته ایران. گفت که از برگشتنش پشیمونه و اینجارو دوست نداره و دوباره می خواد برگرده فرانسه. اولش زیاد به حرفهاش اهمیت نمی دادم چون می دونستم که دایی پرویز جونش سن و سالی ازش گذشته ولی نسترن انقدر گفت و گفت که خر شدم. دیگه خودتون می دونید که چه کردم تا با این مردک ازدواج کنم. یادته عمه، یادته بیچاره بابا شب اولی که اونارو دید، چه حالی شد؟

مینو با تأسف سر تکان داد و گفت:

— من که اون شب نبودم ولی فردا صبحش سیما بهم زنگ زد. طفلکی یه دنیا اشک ریخت و گفت خواستگارت از رضا بزرگتره.

— اون شب موهاشو رنگ کرده بود، البته من نمی دونستم و بعدها فهمیدم.

— سیما کلی خواهش و تمنا کرد و التماس کرد که من و مینا باهات حرف بزیم، بلکه از خر شیطان پیاده شی. ولی ما هرچی گفتیم، تو گفتی نه که نه. یا زن پرویز می شم یا خودمو جلوی چشم مامان و بابا آتیش می زنم.

نگین که این حرفها را تازه می شنید، مات و مبهوت به نغمه خیره شده

برامون فراهم نکرد و از این چرت و پرتها. مامانم با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت: «تو حق نداری راجع به رضا اینطوری حرف بزنی. رضا خیلی بیشتر از توانش و خیلی بیشتر از اون که باید، کار کرده و این زندگی رو واسه ما فراهم کرده. من شکایتی که ندارم هیچ، خیلی ام ازش راضی ام و همیشه ام برای سلامتی و عاقبت به خیریش دعا می‌کنم. من از خدای خودم ممنونم چون زندگی‌مو با عشق آغاز کردم، با عشق ادامه دادم و با عشق تموم می‌کنم. من اگر بدون پدرت به مهمونی و گردش و تفریح و سفر نمی‌رم، بخاطر این نیست که اون بهم اجازه نمی‌ده. برای اینه که بدون رضا اصلاً بهم خوش نمی‌گذره. هیچ‌جا بدون اون نمی‌تونم برم، حتی خونه مادرم. وقتی رضا نیست، احساس می‌کنم یه چیزی گم کردم و سرگردونم. عزیزم، متأسفم که نتونستم درست تربیت کنم. زندگی فقط پول و خوشگذرونی نیست. شکر خدا من تو زندگی هیچ وقت کم و کسری نداشتم و الانم ندارم. ما به اندازه خودمون داریم و راحت زندگی می‌کنیم. درستیه که خونه ما به بزرگی خونه تو نیست ولی برای ما کافیه. تو و برادرات هرکدوم واسه خودتون اتاق جدا و بزرگ داشتید و تازه یه اتاق اضافی ام داریم که برای پذیرایی از مهمونی که ممکنه شب منزلمون بمونه گذاشتیم. سالن خونه مون انقدر بزرگ هست که ما تونستیم جشن نامزدی تو رو با دویست نفر مهمون توی خونه خودمون برگزار کنیم. مبلمان و ظرف و ظروف و وسایل دیگه هم انقدر داریم که شکر خدا پیش دوست و آشنا سربلند باشیم و احساس حقارت نکنیم و یادت نره که همه اینارو بخاطر زحمتای پدرت داریم. رضا هیچ وقت، پیش هیچ کس سر خم نکرد. کار کرد، زحمت کشید، درس خوند حالا صاحب همه چیز هست. اون هیچ وقت بدون ما خوشگذرونی نکرد، منم نمی‌تونم بدون اون خوش بگذرویم. هنوزم که هنوزه، با وجودی که سالهاست در کنار هم داریم

بعد هم با غرور و تکبر به مامانم خیره می‌شدم و با حالتی که انگار می‌خواستم دلشو بسوزونم می‌گفتم:

«تو خونه من چندتا خدمتکار هست، بازم صبح تا شب کار می‌کنن تا به همه کارای خونه برسن، شما تنهایی و بدون کمک چطور همه کارارو انجام می‌دی؟ هرچند، خونه شما یک دهم خونه منم نیست.»

و مامانم هیچی نمی‌گفت. همینطور تو صورتم زل می‌زد و سرشو تکیه می‌داد و من تأسف رو تو چشماش می‌دیدم و نمی‌فهمیدم. اون موقع معنی نگاه مامانمو نمی‌فهمیدم و فکر می‌کردم به حال خودش تأسف می‌خوره ولی بعدها فهمیدم. فهمیدم و احمقانه‌تر از قبل با مشکلات زندگی‌مو روبرو شدم.

اشکهای نغمه چون سیل برگونه‌هایش روان بود. صدایش در اثر گریه بم و نامفهوم شده بود ولی محمود و مینو و نگین تمام حرفهایش را می‌فهمیدند. مینو پا به پای نغمه می‌گریست و محمود کلافه و عصبی به سخنانش گوش می‌داد ولی نگین هنوز مبهوت بود. انگار باور نمی‌کرد دختری چنین رفتاری با مادرش داشته باشد آن هم مادری همچون زندایی اش سیما! سیما زنی زیبا بود با پوستی گندمگون و موهایی که در جوانی خرمایی تیره بودو حالا بیشتر آن موهای مجعد زیبا را تارهای سفید پوشانده بود. با اینکه تا بحال هیچ کس از نوع زندگی نغمه خبر نداشت و او هم از مشکلاتش پیش مادرش حرف نمی‌زد ولی سایه‌ای از غم همیشه روی صورت این زن مهربان بود. او می‌دانست که زندگی دخترش شاد نیست و دختر یکدانه‌اش سعادت‌مند نشده. آری، او می‌دانست چون مادر بود. مادر... مادر...

— یه روز که بازم داشتم پز زندگی اشرافی و پول و ثروت شوهرم رو می‌دادم، گیر دادم به بابا که آره، بابا اصلاً به فکر ما نبود و هیچ رفاهی

قشنگ اون وقتارو تو صورتت ببینم. اگه فکر می‌کنی خوابت نمی‌بره، یه دیازپام بنداز بالا.

و لبخند گرم و عمیقی برچهره نشاند. لبخند او، خنده روی لبهای نغمه و همسر و دخترش نشاند. مینو با سرانگشتان ظریفش، اشک‌های نغمه را پاک کرد و گفت:

— پاشو دورت بگردم. پاشو برو بالا، نگین اتاقتو بهت نشون می‌ده. منم الان برات یه قرص خواب میارم.

نغمه نگاه قدرشناسی به خانواده مبرهن کرد و همراه نگین از پله‌هایی که به صورت نیم‌دایره به طبقه بالا می‌رفت و در سمت چپ در نشیمن قرار داشت، بالا رفت. صدای بمی که از برخورد کف کفشهایشان با پارکت‌های چوبی پلکان برمی‌خواست و رفته رفته ضعیفتر می‌شد، به محمود و مینو فهماند که دو دختر به طبقه بالا رسیده‌اند. مینو که تمام انرژی‌اش را صرف خویشتن‌داری در مقابل نغمه کرده بود، آهی عمیق از سینه برکشید و در آغوش باز همسرش فرو رفت. محمود مشغول نوازش موهای خوش حالت و کوتاه همسرش شد و با لحنی آرامبخش گفت:

— عزیزم، ناراحت نباش. ما که می‌دونستیم دیر یا زود نغمه برمی‌گرده، پس نباید انقدر خودتو عذاب بدی.

— چرا سرنوشت بچه‌های ما اینطوری شد محمود؟ اون از نگین، اینم از نغمه. بیچاره سیما، وقتی بفهمه چی شده چه حالی می‌شه. اون شب که نگین زنگ زد و همه چیزو بهمون گفت یادته؟

محمود با صدایی که از یادآوری خاطره تلخ آن روز، گرفته و غمگین شده بود گفت:

— آره عزیزم، مگه می‌شه یادم بره؟ واسه همین امشب به‌رضا زنگ نزدم. گفتم بذار امشبه‌رو سر راحت زمین بذارن چون می‌دونم که دیگه

زندگی می‌کنیم، وجودمون برای هم عادی و یکنواخت نشده. اگر سر میز غذا چشممون تو چشم هم نباشه، لقمه‌ای از گلوی هیچ کدوممون پایین نمی‌ره و اگر وقت خواب گرمای نفس همدیگه رو حس نکنیم، هیچ‌کدوم خوابمون نمی‌بره. عزیزم، من دلم می‌خواست زندگی توام با عشق شروع بشه و زندگی‌تون از گرمای عشق گرم بشه. دلم می‌خواست تو بهم بگی که بدون شوهرت نمی‌تونی بری سفر یا مهمونی یا هرجای دیگه و دلم می‌خواست شوهرت از تو بخواد تنهاش نذاری چون بدون تو نمی‌تونه خونه و زندگی و هرچیز دیگه‌ای رو تحمل کنه. حالا فهمیدی تأسف من برای چیه؟ این چیزاس که منو متأسف می‌کنه و بابت زندگی و آینده تو نگران.»

هق‌هق نغمه کلامش را قطع کرد. می‌گریست و به خود لعنت می‌فرستاد. مینو بار دیگر او را در آغوش فشرد و سعی کرد با کلامی آرامبخش، دل‌داری‌اش دهد. محمود که به شدت غمگین و متأثر شده بود، آرام و صمیمی گفت:

— بسه عمو، بسه انقدر گریه نکن. گذشته‌ها گذشته، نباید افسوس روزای رفته‌رو خورد. کاریه که شده، نباید که خودتو بکشی. مینو جان، پاشو عزیزم، پاشو اتاق این بچه‌رو آماده کن بره بخوابه. به‌رضا و سیما خانم صبح خبر بده که نغمه اینجاس، بذار امشب راحت بخوابه. هرچند، اگه بتونه بخوابه.

بعد دیدگان پرمهرش را اول به‌نگین و سپس به‌نغمه دوخت و با محبت گفت:

— نغمه جان، به‌عمو قول بده فکر و خیالو بذاری کنار و یه امشبه‌رو راحت بخوابی. تو مهمون عزیز مایی، دوست ندارم غمگین و آشفته ببینمت. دلم می‌خواد صبح که چشمم به‌صورت قشنگت می‌افته، لبخند

همچون مادرش صبور، نجیب، پرمحبت، باوقار، خوشدل و مهربان و بسیار باسلیقه و کدبانو بود. پوست سفید و براق و بینی زیبا و دهان کوچک و اندام ظریف را از مادرش به ارث برده بود ولی دهانش با اینکه فرم دهان مادرش بود، لبهای باریک و صورتی او را نداشت بلکه لبهایش قرمز و گوشتی و به قولی قلوهای بود. موهای لخت و بلندش همچون پدرش مشکلی و ابروانش مانند او کشیده و بلند بود و البته کمی باریک نه به پیشتی ابروهای محمود. اندام او مخلوطی بود از اندام مادر و پدرش. قد بلند را از پدر و اندام ظریف و ساقهای کشیده و کمر باریک را از مادر به ارث برده بود و اما تنها چیزی که در صورتش منحصر به فرد بود و به هیچ کس از اقوام پدری و مادری شباهت نداشت، رنگ چشمانش بود. چشمان زیبای او با آن مژه‌های پر و بلند و برگشته، ترکیبی بود از رنگ‌های طوسی و آبی و بنفش. اطراف مردمک چشم را رنگ آبی مایل به طوسی پر کرده و دورش را هاله‌ای از رنگ بنفش احاطه کرده بود. چشم‌هایی مخمور و زیبا که همیشه پر اشک و تبار و براق می‌نمود و سایه مژه‌های بلند، زیبایی آنها را چندبرابر می‌کرد.

مینو سرش را بلند کرد تا بتواند به چشمان همسرش بنگرد. نیازی به کلام نبود، نگاه هردوی آنها گویای تمام گفتنی‌ها و ناگفتنی‌های وجودشان بود. محمود بوسه‌ای نرم بر لبان همسرش نهاد و گفت:

— نغمه منتظره بر اش قرص خواب ببری، زیاد منتظرش نذار.

مینو به آرامی از آغوش همسرش جدا شد. هنگام خروج از نشیمن،

محمود او را صدا زد:

— مینو جان

— جانم

— منم زیاد منتظر نذار. می‌دونی که بدون تو خوابم نمی‌بره.

حالا حالاها خواب خوش نخواهند داشت.

محمود خیلی بلندتر از مینو بود. او گُرد بود و همسرش از آذری‌های تبریز. محمود مردی بود بلند قامت و چهارشانه با چشم و ابرو و موهای مجعد و پریشتمشکی و همسرش برخلاف او دارای قدی متوسط و اندامی بسیار ظریف. پوست او برعکس شوهرش روشن روشن بود و موهای خرمایی روشن و چشمان عسلی او همراه با بینی ظریف و قلمی و دهانی کوچک با لب‌های باریک و صورتی، زیبایی و ظرافت خاصی به چهره‌اش بخشیده بود که محمود را روز به روز شیفته‌تر و عاشق‌تر می‌کرد. محمود واقعاً همسرش را می‌پرستید زیرا علاوه بر چهره و اندام زیبایش روحی بزرگ و اخلاقی نیکو داشت. او تا بحال ندیده بود که مینو پشت سر کسی غیبت کند یا برای احدی بد بخواهد. او تمام این سالها طوری با خواهر و برادر محمود و خانواده‌هایشان برخورد کرده بود که گویی خواهر و برادر و خانواده خودش هستند. هرگز کلامی از دهانش خارج نشده بود که موجب رنجش کسی شود و حرکتی از او سرزده بود که دلی را بشکند. او بسیار صبور و خوددار بود. غم‌هایش را برای خود نگه می‌داشت و شادی‌هایش را با دیگران تقسیم می‌کرد. تمام این سالها همچون کوهی استوار پشت محمود ایستاده و همواره یار و یاورش بود. علاوه بر اینها او کدبانویی بی‌نظیر بود. خانه همیشه از تمیزی برق می‌زد و همیشه انباشته از عطر خوش غذاهای خوشمزه‌ی دستپخت مینو بود. البته محبوبه، کارگری که سالها در این خانه و همراه این خانواده زندگی کرده بود، زن زرنگ و دست‌پاداری بود که بسیار هم به مینو کمک می‌کرد ولی همه به خوبی می‌دانستند که بار اصلی روی دوش خود مینوست.

مینو دخترش را نیز همچون خود بار آورده و تربیت کرده بود. او نیز

لب‌های مینو به‌لبخندی شاد و سرخوش گشوده شد و با حرکتی زیبا، بوسه‌ای برای شوهرش فرستاد. او نیز بلافاصله کف دستش را روی گونه راست نهاد و گفت:

– آ، گرفتمش. همین‌جور سفت نگهش می‌دارم. نشونه‌گیریت حرف نداشت عزیزم.

هر دو بی‌صدا و سرخوش خندیدند و مینو مثل همیشه، خدا را برای داشتن این مرد مهربان، شکر کرد.

فصل دوم

ساعت یک نیمه شب یا به عبارت صحیح، یک بامداد روز بیست و سه شهریور سال هزار و سیصد و هشتاد و دو و من، نگین مبرهن، چند روزیه که تصمیم گرفتم خاطراتم رو بنویسم و امشب این تصمیم رو عملی کردم. نمی‌دونم چرا امشب ولی خب، شروع کردم دیگه. از بچگی هام شروع نمی‌کنم چون فکر می‌کنم لزومی نداره. از روزی شروع می‌کنم که سروش اومد، چون از همون روز ورق زندگی من برگشت. هر جا هم که لازم شد، یادی از گذشته‌های دورتر و دوران بچگی می‌کنم. نمی‌دونم چرا می‌نویسم شاید چون نمی‌تونم با کسی درد دل کنم یا شایدم برای اینکه بعدها مدام این دفتر رو بخونم و یادم بیفته که چه بلاهایی سرم اومده. بجز مامان و بابا و سروش و پسر عمه‌اش، هیچ‌کس نمی‌دونه چرا برگشتم. یه چیزی سرهم بندی کردیم و گفتیم که البته دروغ هم نبود ولی همه واقعیت نیست. حتی لیلام نمی‌دونه و این تنها راز زندگی منه که لیلا ازش بی‌خبره. نگفتم چون نمی‌خوام بیشتر از این برام غصه بخوره، بقیه‌ام همین‌طور. نگفتم چون گفتنی نیست و نگفتم به هزار و یک دلیل که شاید مهم‌ترینش، شرم باشه. چی بگم، چه جوری بگم چه چیزایی دیدم؟ چی بگم که نگفتنش بعض گفتنش.

رو ورق‌های سفید تو می‌نویسم، چون می‌دونم تنها چیزی هستی که



ازت خجالت نمی‌کشم. حتی از مامانم و محبوبه‌ام خجالت می‌کشم و تازه، مهمتر از خجالت اینه که نمی‌خوام بیشتر از این برام غصه بخورن. بذار فکر کنن من اون چند ماه‌رو فراموش کردم. آخ روزبه روزبه... نمی‌تونم فراموشش کنم. تو چه ناگهانی رفتی و چه مظلوم! کاش بودی، کاش بودی. دوستت داشتم و هنوزم دوستت دارم. ادعای عشق و عاشقی نمی‌کنم چون عشق‌رو نمی‌فهمم ولی دوستت داشتم. همه‌تونو دوست داشتم، ازبس که بهم محبت می‌کردین و تو از همه بیشتر. دلم برات تنگ شده، کجایی؟ کجایی روزبه؟

قطرات اشک از مژگان بلند نگیں روی دفتر می‌چکید و او همچنان می‌نوشت. می‌نوشت تا بار دلش را سبک کند. باری که بس عظیم بود بردوش دختری این چنین ظریف.

— همه چیز از اون روز شروع شد. همون روز که قرار بود سروش بعد از ده سال دوری از وطن، برگرده. هیچ کس فکر نمی‌کرد اون بیاد، ولی او مد. او مد و...

تازه از مدرسه تعطیل شده بودیم و به سمت خونه‌هامون می‌رفتیم. لیلا داشت حرف می‌زد ولی من اصلاً حواسم به حرفه‌اش نبود و نمی‌شنیدم. از ولیعصر، پیچیدیم تو زعفرانیه و آروم آروم از سربالایی رفتیم بالا. هنوز تو فکر تشر خانم زُحلی، دبیر زیست‌شناسی بودم و غصه‌دار از اینکه چطور از شر این درس خلاص بشم. از هرچی درس حفظ کردنی بود، بیزار بودم و متنفر، خصوصاً از این یکی. فقط ریاضی و فیزیک و دروس یادگرفتنی رو دوست داشتم. تازه فهمیده بودم که انتخاب رشته علوم تجربی، از اول اشتباه بود. اون وقتاً دلم می‌خواست دکتر بشم و به همین دلیل، این رشته‌رو انتخاب کردم ولی حالا به شدت پشیمون بودم و اصلاً دیگه از پزشکی خوشم نمی‌اومد. البته این دلیل نمی‌شد که درس نخونم.



بخاطر معدل هم که شده، مجبور بودم حفظیات رو خوب بخونم که نمره خوبی نصیب بشه. ناگهان با صدای فریاد لیلا و سقلمه‌ای که به پهلوم زد، به‌خودم اوادم

— آخ، پهلوم. واسه چی هوار می‌کشی؟ کر شدم بابا.

— جَخ تازه گوشت وا شده. مگه دارم با دیوار حرف می‌زنم؟ من که گِل

لگد نمی‌کردم، داشتم با تو حرف می‌زدم آخه.

— خب ببخشید، حواسم نبود.

— کجا بود؟

— داشتم فکر می‌کردم.

لیلا با حرص دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

— نیوتونم داشت فکر می‌کرد که یه سیب خورد تو ملاحظش. لامصب،

اینشتین اگه انقدر فکر می‌کرد، تئوری نسبیت که هیچی، صدتا تئوری قلبه دیگه‌رو هم اثبات می‌کرد. حالا تو چه مرگته که امروز انقدر فکر پارو می‌کنی؟ اون از زنگ زیست که کم مونده بود خانم زحلی واسه حواس‌پرتی از کلاس پرتت کنه بیرون، اینم از الان. باور کن اگه انقدر نمره‌هات خوب نبود، دیگه سر کلاس راهت نمی‌داد. آخه تو همیشه سر کلاسش بی حوصله و حواس‌پرتی، واسه همین بهت گیر می‌ده. هر دفعه ازت درس می‌پرسه و موقع امتحان اولین ورقی که صحیح می‌کنه مال توئه. می‌خواد ازت آتو بگیره.

— منم که آتو دستش نمی‌دم، نگران نباش. دیگه چیزی نمونده، یه ماه

دیگه امتحانا شروع می‌شه و من و خانم زحلی از دست هم راحت می‌شیم. خدا کنه این زیست وامونده اولین امتحان باشه و از شرش خلاص شم. راستی، دیشب رفته بودیم خونه عمه نازیم. آخه قراره امشب سروش بیاد. واسه همین ما و عمو احمداینا دیشب یه سر رفتیم

اونجا که بینیم عمه‌اینا کاری دارن یا نه.
 – سروش داداش روزبه و سروینه؟ همونه که چند ساله رفته آمریکا؟
 – اوهوم. امشب همه‌مون می‌ریم فرودگاه، استقبالش.
 – خوش بحالت.

– و، چرا خوش بحال من؟! خوش بحال خونواده‌اش، به من چه؟
 – برو بابا، حالیت نیست. عمه‌تو نمی‌شناسی؟ بهت قول می‌دم یک
 مهمونی‌ای راه بندازه، نگفتنی. تازه بعدشم نوبت بقیه فامیل می‌رسه. دونه
 به دونه مهمونی می‌دن و دعوت بازاره.

با بی‌تفاوتی شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
 – آره دیگه، لابد. اه، چه بدموقعی میاد. کاش بعد از امتحانای من
 می‌اومد، آخر خرداد.

لیلاب و دهنشو جمع کرد و گفت:
 – برو بابا، بی‌لیاقت. بینم، اون دوتا پسر ژیگولای عمو احمدتم امشب
 میان فرودگاه؟

– پویا و پیام؟ آره دیگه، گفتم که همه‌مون می‌ریم. پویا که خیلی
 خوشحاله، آخه اون وقت با سروش خیلی رفیق بود. یار غار هم بودن و
 همه‌جا باهم می‌دیدمشون.

– روزبه چی، اونم خوشحاله؟
 ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

– مسلماً. البته می‌دونم که روزبه چقدر خودداره، به روی خودش
 نمیاره که چقدر خوشحاله ولی فعالیتهاش و دوندگیهاش تو این چند روزه،
 کاملاً رضایتشو از اومدن تنها برادرش نشون می‌ده. خصوصاً که سروش
 گفته میاد که بمونه و دیگه برنمی‌گرده آمریکا.

– آره، خیلی مغروره. تو تولد تو خیلی دوروورش چرخیدم ولی اصلاً

بهم رو نداد. آخه می‌دونم، قیافه‌اش یه جوریه. خوشگل نیست‌ها ولی از
 اون مردای اخمو و پرجذبه‌اس که من خوشم میاد، یه جور خاصی جذابه.
 زدم زیر خنده و گفتم:

– عوضش بیچاره پیام هرچی خواست باهات گرم بگیره، محلش
 نداشتی. راستی چرا؟ اونم که قشنگه بیچاره. لااقل از روزبه که خیلی
 خوش اخلاق‌تره.

– آره، برعکس داداشش خیلی شر و شیطون بود. هرچی پویا آروم و
 ساکت بود، این یکی وراج بود و شلوغ می‌کرد.
 – درست مثل تو و لیدا. هرچی لیدا خانم و آرومه، تو شری و
 مارمولک. لیدای شما خیلی به درد پویای ما می‌خوره، عین همدیگه‌ان.
 – بنگاه زن یابی شوهریابی باز کردی؟
 – نه بابا، منو چه به این غلط! یهو به ذهنم رسید.
 – چه عجب! بجز درس و مشق چیز دیگه‌ای ام به ذهن تو می‌رسه؟ ولی
 این یکی رو خوب اومدی. من که به این امر راضی‌ام. فامیلای شما
 همه شون قشنگ و جذابن، اصلاً زشت ندارید. پسرانم همه بچه‌های
 خوبی‌ان، کاری و با شخصیت و فهمیده و تحصیل کرده.
 – خوبی از خودتونه لایلا خانم، ما که قابل این حرفها نیستیم. خب
 دیگه، رسیدیم خونه شما. امروز و فردا که من نیستم ولی شنبه کلی حرف
 و خبر داغ و تازه برات میارم.
 لایلا با لحنی آمیخته به التماس گفت:
 – باشه. ولی جون من آگه تونستی یه زنگی بهم بزنی. تو که منو
 می‌شناسی، تا شنبه دق می‌کنم.
 – آخه عزیز من، تو سر پیازی یا ته پیاز؟ با اون مادر و خواهر آروم و
 ساکتی که تو داری، نمی‌دونم به کی رفتی که انقدر فضول و عجولی!

مهریونم هستم. لیلا یکسال از من بزرگتره. من کلاس سوم دبستان رو جهشی خوندم و کلاس چهارم، با لیلا همکلاس شدم. از همون وقت با لیلا دوست شدم و بعد از اون هم به دو دلیل، دیگه جهشی نخوندم. دلیل اول این بود که مامان و بابا نمیخواستن زودتر از اون که باید، به دبیرستان برم. از نظر اونا درست نبود از همکلاسیهام چند سال کوچکتتر باشم و میترسیدن این مسئله از نظر اخلاقی و روحی، شرایط نامناسبی رو برام ایجاد کنه. دلیل دوم که برای خودم خیلی مهم و درواقع دلیل اصلی بود، این بود که اصلاً دلم نمیخواست از لیلا جدا بشم. به همین خاطر به همون یک بار جهشی خوندن قناعت کردم و دیگه تکرارش نکردم و حالا، هنوزم پیشمون نیستم. لیلا رو از صمیم قلب دوست دارم و می‌دونم که اونم منو خیلی دوست داره. محبت عمیقش رو از چشمش می‌خونم هرچند، به زبون هم اعتراف می‌کنه و تمام کارهایش هم حاکی از همین علاقه و مهر قلبی و باطنیشه.

من این خونه رو خیلی دوست دارم. بهترین روزهای زندگیم رو اینجا گذروندم. اینجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم و حالا که دل شکسته و غمگین برگشتم، اینجا مأوای منه. زمین بزرگ این خونه، ارث پدری پدرمه که خودش قبل از ازدواج با مامانم، نقشه ساختنش رو طراحی کرده و ساخته. حیاط خونه خیلی بزرگه. چهار گوشه‌اش باغچه‌اس و وسطش خونه‌مون. حیاط جلویی بزرگتره و یه استخر قشنگ هم داره ولی حیاط عقبی کوچکتتر بود که با ساختمانی هم که بابا برای محبوبه و حسن ساخت، کوچکتترم شد. ساختمون ما چند پله بالاتر از حیاط و دوبلکسه. از قرار بابام خیلی عاشق بیچه بوده چون اینجارو چهار خوابه ساخته. بالای پله‌ها، از در ورودی که میایم تو، یه راهروی کوچیکه که یه جالباسی چوبی قشنگ و یه آینه قدی داره و بعد وارد حال می‌شیم. این حال در اصل سالن

— آخه بیچاره، همه که مثل تو پپه و ماست نیستن. اگه یکی از این پسرا که تو فامیل شما هست، مام داشتیم و طرف یه نگاه، فقط یه نگاه به من می‌کرد، معطلش نمی‌کردم و جلدی، با سبدگل و جعبه شیرینی می‌رفتم خونه‌اش و می‌گفتم «آقا، شوهر من می‌شی؟» تو از بس ساده‌ای، قدر اینارو نمی‌دونی. حالیت نیست دورو برت چه خبره. خر چه داند قیمت نقل و نبات؟

— گمشو، خودت خری. شانس آوردیم که همچین چیزی دوروبر تو نیست والا آبرو و حیثیت مامان بیچاره تو دو روزه به باد فنا می‌دادی. بنده خدا یه عمری با آبروداری زندگی کرده آخه. لیلا خندید و گفت:

— حیف که دلم نمیاد بهت چیزی بگم.

— قربونت برم. خوبه دلت نمیاد و این همه حرف بارم می‌کنی، اگه دلت

بیاد چی بهم می‌گی؟!

بعد خدا حافظی کردم و راه افتادم طرف خونه.

منزل لیلا اینا چند کوچه قبل از ما بود. لیلا پیاده می‌رفت مدرسه و می‌اومد و منم بخاطر همراهی با اون، از سرویس مدرسه استفاده نمی‌کردم. البته زمستونا که برف سنگینی می‌بارید و اون سربالایی رو به سختی می‌شد طی کرد، صبحها با بابا می‌رفتیم و ظهرها یا مامان من می‌اومد دنبالمون یا مامان لیلا ولی بقیه سال و روزایی که هوا خوب بود، دوتایی راه می‌افتادیم و بی‌توجه به اطراف تمام طول راه رو با هم حرف می‌زدیم. چه روزای خوبی داشتیم، روزایی که دیگه بر نمی‌گردن ولی لیلا، هنوزم به خوبی اون وقتاس. مهربون، صمیمی، دوست داشتنی و بانمک. اون وقتاً سبزه سبزه بود ولی بعد از ازدواج، خصوصاً حالا که بارداره و یه کمی تپل شده، پوستش روشنتر شده و من هنوز عاشق این دوست عزیز و